

یک افغانستانی در آمریکا

نگینه جزمین

مجموعه عکس‌های «کویبر سرخ» تلاش دارد تا به افغانستانی‌ها چهره‌ای انسانی بدهد. برداشت‌های فراوانی درباره‌ی معنای افغانستانی‌بودن وجود دارد، و هدف من این است که با ثبت ماهیت درخشان هویت افغانستانی با این برداشت‌ها مقابله کنم. بازنمایی مثبت باعث توانمند شدن مردم می‌شود و برای پذیرش هویت ضروری است. رسالت من ارائه‌ی تصویری مثبت از مردم افغانستان است، تصویری که باعث خواهد شد تا دیگران به شور و سرزندگی درونی افغانستانی‌ها پی ببرند.

در بعد از ظهر یکی از روزها، در صندلی عقب خودروی مادرم (هوندا آکورد 97) نشسته بودم و او با آهنگ «این چه عشقی است که در دل دارم؟» احمد ظاهر هم‌خوانی می‌کرد. خورشید از لابه‌لای درختان می‌تابید و از پنجره بر پلک‌های بسته‌ی من فرو می‌ریخت؛ این تنها نواری بود که مادرم در خودرو نگاه می‌داشت و یکی از دو آلبومی بود که در اکثر دوران نوجوانی خود به آن گوش می‌کردم؛ آلبوم دیگر، نوار گوگوش بود که مادرم خیلی به آن علاقه داشت. ما در سدونا، شهری کوچک در گوشه‌ی شمالی آریزونا زندگی می‌کردیم، شهری که در محاصره‌ی کوه‌ها و صخره‌های سرخ و تماشایی بود. در زمستان، قله‌ی کوه‌ها سفیدپوش می‌شد؛ اما سرخی صخره‌ها با سماجت هنوز جلوه‌گری می‌کرد.

ما تنها افغانستانی‌های سدونا بودیم. همه ما را به عنوان افغانستانی‌های مجموعه‌دار جواهرات می‌شناختند زیرا پدرم به طور خستگی‌ناپذیری برای اداره‌ی مغازه‌ی بلور و جواهرکار می‌کرد تا بتواند خانواده‌ی خود را از نظر مالی تأمین کند. پدرم در تمام طول عمر خود برای تأمین مالی خانواده –چه این خانواده ما باشیم و چه مادر و خواهرانش– کار کرده است. او به محض خروج از افغانستان کار و کاسبی‌های مختلفی راه انداخت و البته سرنوشت همگی آنها شکست بود. یکی از اولین پروژه‌های او مغازه‌ی ماست‌فروشی برای خانواده‌ها بود و در آن زمان فکر می‌کرد

رنگارنگ بودن مغازه و تزئین آن با دلچک‌ها کار مناسبی است. طولی نکشید که دریافت این فکر چقدر اشتباه بوده زیرا کودکان از ترس وارد مغازه نمی‌شدند. او سپس با مادرم – اولین عشق او در هشت سالگی – ازدواج کرد و همانطور که سرنوشت مقدر کرده بود به آریزونا نقل مکان کردند و مغازه‌ی اسپریت‌استون جِمر را گشودند؛ این مغازه هنوز هم در سدونا دایر است.

ما اغلب روز را داخل مغازه می‌گذرانیدیم؛ آنها حتی یکی از اتاق‌های اضافی را به اتاق بازی برادر کوچکم و من تبدیل کردند. آنها نقاشی دلچکی با موهای آبی را بر دیواری خرمایی‌رنگ آویزان کردند و تلویزیون کوچکی هم در گوشه‌ی اتاق قرار دادند. چند فرش پهن کردند و تعدادی اسباب‌بازی به ما دادند تا زمانی که آنها مشغول گرداندن مغازه بودند ما با خیال راحت با آنها سرگرم باشیم. مادرم دو نوار وی‌اچ‌اس به من داد: [بیتل جوس](#)، که یکی از همسایه‌ها داده بود، و یک فیلم مشهور هندی ([داره به اتفاقی میفته](#)). من هر دو فیلم را مکرراً نگاه کردم تا جایی که جمله‌های رکیک مایکل کیتون را حفظ شدم و فهمیدم بازیگران هندی چه می‌گویند (فیلم زیرنویس انگلیسی نداشت). آنجلی، که کاجول نقش آن را برعهده داشت، یکی از اولین زنان رنگین‌پوستی بود که بر صفحه‌ی تلویزیون می‌دیدم. در او ردی از خودم را می‌دیدم که پیشتر هرگز ندیده بودم. ما هر دو موهای سیاه و کوتاهی داشتیم و چون او هِدبند می‌بست من هم شروع کردم به بستن هِدبند. فقط پُف موهای من خیلی بیشتر بود و باعث می‌شد هِدبند زیر لایه‌های مو پنهان شود. هر دوی ما بین ابروهایمان نوار باریکی از مو داشتیم و رنگ پوستمان هم شبیه بود. می‌دانستم که او افغانستانی نبود، اما در آن زمان او نزدیکترین چیز به آن بود.

با این که بسیار دوست داشتم لیدیا دیتز بیتل جوس باشم اما می‌دانستم که آنجلی نمودی از من بود و باعث می‌شد احساس خوبی نسبت به خودم داشته باشم. مخصوصاً زمانی که به مدرسه رفتم او برای هویت من بسیار مهم شد زیرا در تمام کلاس‌ها تنها کودک تیره‌پوست بودم. معلمان از شنیدن این که هرگز پیش از خواب داستان چگونه‌گرینچ کریسمس را دزدید برایم خوانده نشده، شگفت‌زده می‌شدند. آنچه حتی بیشتر باعث تعجب می‌شد این بود که نمی‌دانستم اسپایس گرلز کیستند و به جای ساندویچ‌های ساده‌ی کروی بادام زمینی و مربا غذاهایی پر از سیب‌زمینی و ادویه به مدرسه می‌بردم. در نهایت آن اندازه ترحم در هم‌کلاسی‌های خود برانگیختم که به کودکی «بی‌فرهنگ» معروف شدم. در آن سال‌ها، روی هم رفته، به طرز تحمل‌ناپذیری تنها بودم؛ اسمی عجیب و غیرقابل تلفظ، ناهارهایی بودار، و سبیلی نازک داشتم.

مادرم بیرون کلاس منتظر می ماند تا مدرسه تمام شود. او موهای مجعد بلندی داشت که پیچ می خورد و تا کمزش پایین می آمد. مادرم لباس هایش را از بوتیک های محلی می خرید و آنها را طوری تغییر می داد که گویا از آخرین شماره ی مجله ی ووگ بیرون آمده بودند. در اتاق نشیمن، عکسی از روز عروسی مادرم بر دیوار نصب بود، و یکی از اولین تصورات کودکی ام که به خاطر دارم این است: «خداوند احتمالا مادرم در لباس عروسی است.» یک روز پس از مدرسه، در حالی که به سمت خودروی کوچک مادرم می رفتیم، او مرا محکم در آغوش گرفت و گونه هایم را به گونه هایش فشرد. مثل همیشه، به محض روشن کردن ضبط صدای احد ظاهر از بلندگوها پخش شد. در حالی که به گستره ی پهناور سدونا خیره شده بودم با اندوه از مادرم پرسیدم که بقیه ی افغانستانی ها کجا هستند. چرا هیچ کس دیگری که شبیه به من باشد وجود ندارد؟ چرا کسی به زبان ما صحبت نمی کند؟ یا غذایشان مثل ما نیست؟ با این که آنجلی را نماینده و ناجی خودم می دانستم، هنوز او را نمی شناختم. غذایی که می خورد و لباس های رنگی ای که می پوشید برایم آشنا نبود. مانند تمام اطرافیانم، کاجول هم به دنیایی کاملا متفاوت تعلق داشت.

هنگامی که به خانه ی خرمایی رنگ و گنبدی شکل مان رسیدیم، مادرم به داخل خانه دوید و وسایلش را بالا و پایین کرد تا عاقبت مجله ای را که به دنبالش بود، پیدا کرد. نسخه ای از نشریه ی *نشنال جئوگرافیک* را به من داد، بر روی جلد آن دختری چشم سبز با چهره ای فراموش نشدنی به اعماق روح من خیره شده بود: شربت گل یا همان «[دختر](#) [افغان](#)». مادرم توضیح داد که شربت گل مانند من است. به یاد دارم که برای مدتی طولانی و با سردرگمی به عکس خیره شدم و تلاش داشتم تا حرف های مادرم را بفهمم. آن دختر پوست و موی روشن تری داشت و چشمانی زمردین و درخشان. هیچ یک از اجزای صورتمان با هم شباهت نداشت.

مادرم متوجه سردرگمی ام شد و من را روی کاناپه ی سبز رنگ مان نشانید. بالش کوچکی روی پاهایش گذاشت تا من سرم را روی آن بگذارم. در حالی که به نرمی انگشتانش را در میان موهایم می لغزاند، از تنوع قومی در افغانستان، قبیله های مختلف، و مناطق و گروه های قومی-زبانی متکثر، که هر یک فرهنگ، دلربایی، و زیبایی مخصوص به خود را دارد، برایم حرف زد. با وجود تفاوت بین من و شربت گل، فهمیدم که هر دو به سرزمین باشکوه واحدی تعلق داریم. داستان های مادرم مرا مسحور کرده بود و هر کجا که می رفتم فکر آنها همراهم بود. هر چه بزرگتر می شدم، بیشتر به دنبال چنین داستان هایی بودم، می خواستم به طور غیرمستقیم و از خلال خاطرات والدینم، زندگی آنها را در

افغانستان و پیش از مهاجرتشان به آمریکا تجربه کنم. داستان‌های آنها به من کمک کردند تا با هویت افغانستانی خودم کنار بیایم، هر چند در این راه تنها بودم.

با بیشتر افراد رنگین‌پوستی که برخورد داشته‌ام سرگذشت مشترکی داشته‌ایم: سرکوب ریشه‌های خود یا از سرگذراندن مراحل در زندگی که فرد به شدت خواهان داشتن بدنی دیگر است. این ذهنیتی ریشه‌دار است که رها شدن از آن سال‌ها – و شاید تمام عمر – طول می‌کشد. من هنوز در حال تلاش برای رها شدن ام. عادت داشتم موهایم را شکنجه کنم زیرا هر روز موهای مجعدم را صاف می‌کردم (و تقریباً می‌سوزاندم). حتی در برهه‌ای عجیب و دشوار از زندگی‌ام تلاش کردم از نام میانی خود، جزمین، استفاده کنم. این کارها تأثیر زیادی در فهم خود واقعی‌ام نداشت اما این فکر در مغزم فرو رفته بود که با این کارها بین دیگران مقبولیت پیدا خواهم کرد. سال‌ها طول کشید تا به اهمیت ریشه‌های خود پی ببرم و دریابم چگونه می‌توانم آنها را با اعتماد به نفس با زندگی‌ام در آمیزم و سپاسگزارشان باشم – البته چاره‌ای هم جز این کار نداشتم. می‌توانستم تا هر وقت که می‌خواهم تظاهر کنم که نام من «جزمین» است، اما احساس خوبی نداشتم زیرا مادرم نام من را «نگینه» گذاشته بود. بله، این نامی بود که جواهرفروشان برای دختر خود انتخاب کرده بودند.

در زندگی خود به نقطه‌ای رسیده‌ام که هر کاری بتوانم انجام می‌دهم تا داستان‌های دوران بلوغ افراد با درد کمتری همراه باشد. برای ایجاد تغییر باید صریح بود و صدایی بلند داشت. امیدوارم افغانستانی‌ها متحد شوند و به دیگران نشان بدهند که تنها نیستند؛ امیدوارم شاهد این باشم که آنها احساس مثبتی نسبت به خودشان دارند و تصویری از جامعه‌ی افغانستان ارائه می‌کنند که فقدان آن شدیداً احساس می‌شود؛ و با این تفکرات قالبی افسرده و بی‌روحی که دیگران بسیار مایل اند به مردم افغانستان نسبت بدهند، مقابله می‌کنند و با حفظ هویت خود آنها را شکست می‌دهند.

عکس‌های دیگر نگین را می‌توانید در [اینجا](#) ببینید.

برگردان: هامون نیشابوری